

پارت ۴: زیبایی مرگبار

از توی جیبم درش آوردم، به تیکه کاغذ ساده...

چند خط نوشته بود... با اون دست خط خاصش یعنی چی میخواست بگه با این؟ چرا بقیه اش رو باید بنویسم؟

ایستادم کنار به دیوار، همون جوری که صدای ماشین ها و آدم ها پس زمینه بودن، شروع کردم به خوندن: "هر چیزی که شروع شد، به جایی هم تموم میشه..."

به متن چند ثانیه خیره شدم، به صدای آشنایی شنیدم

- هنوزم همونجوری نگاش میکنی که انگار قراره برای این متن، جوابی پیدا کنی؟
برگشتم خودش بود...

همونقدر خونسرد و همون قدر مرموز.

-تو برگشتی...؟

-نه نرفتم فقط خواستم ببینم میری دنبالش یا نه؟

-اگه دنبالش نمیرفتم چی؟

لبخندی زد

پس اون کاغذ و نگه نمی داشتی

یک قدم بهم نزدیک تر شد، فاصلمون خیلی کم بود

-حالا وقتشه که تصمیم بگیری ... تا آخرش با من میای یا همین جا می مونی...

-آخرش کجا اس؟

-هنوز ننوشتی که بدونم

دلم ریخت، این بازی، دیگه بازی نبود...

-پس شروع کن... با من

-چی میخوای اضافه کنم؟

چشمامو بستم، نفس عمیقی کشیدم . اون جمله آخرش هنوز تو گوشم می پیچید "با من"

یعنی چی بامن؟ کجا؟ برای چی؟

قبل از اینکه چیزی ازش بپرسم برگشت و راه افتاد، بدون این که چیزی بگه

فقط یهنگاهی کرد از اون نگاه ها که باید برم دنبالش

خیابون خلوت تر شده بود، چراغ ها به جور چشمک میزدن انگار خودشون منتظر به لحظه ای بودن

کنار ماشین قدیمی ایستاد و آروم گفت "سوار شو"

-صبر کن ، کجا میریم؟

-یه جایی که شروع همه چی از اونجاست... یا شاید آخرش

-این یه معما اس یا فیلمنامه؟

-سوار شو خودت می فهمی

سوار ماشین شدم، هنوز صندلی ماشین گرم بود، انگار یک نفر دیگه قبل از من اینجا نشسته بود

-این ماشین مال کیه؟

-تو فقط سوال می پرسی یا فقط بلدی ریسک هم می کنی؟

- بستگی داره قراره کشته بشم یا عاشق...

لبخندش عمیق تر شد

سکوت سنگینی بینمون بود

جاده صف کشیده بودن، انگار اون درختا نگهبانای راز های قدیمی ان***وارد جاده فرعی شد، همه جا تاریک بود، درختا تو طرف

-وقتی برسیم اونجا، دیگه راه برگشتی نیست، میدونی که؟

نگاهش کردم، نگاهمو رد نکرد ولی خیلی جدی بود

-شاید منم نمیخوام برگردم

-همه چی قراره از این لحظه شروع بشه

وسط یه جای متروک ترمز زد، فقط یه خونه ی چوبی ته جاده بود و هیچ چراغی روشن نبود

-اونجا چی هست؟

لبخندی زد اما سردتر از قبل -جواب تمام سوالاتت... یا سوالایی که نمیدونی رو باید بپرسی

-و اگه نرم....

-هیچ وقت نمی فهمی این داستان مال تو بوده یا فقط یه امتحان

در ماشینو باز کردم... صدای چوب های زیر پام وقتی قدم بر می داشتم بلند شد

هونگ جونگ همون طور که بهش زل زده بود گفت "خب حالا چی؟ اومدی اینو بگی و بری؟ یا قراره یه چیز دیگه رو کنی؟

-اومدم ببینم هنوز اون آدم قدیمی یا نه، اون آدمی که بلده تصمیم بگیره... یا هنوز داری فرار میکنی؟

-ف ف فرار؟ در مورد چی حرف میزنی؟ فرار از دست تو؟ از کی تا حالا همه چی رو انداختی گردن من؟

-من فقط یه سوال ازت پرسیدم، اگه هنوزم نمیدونی از چی میخوای فرار کنی، پس هیچی هنوز عوض نشده کیم هونگ جونگ!

- پس چی کار کنیم؟ بازم بازی؟ یه سر نخ جدید؟ بریم یه جای جدید که کلی آدم های مرموز اونجا باشن؟

-اگه بگم آره؟ با من میای؟ یا بازم وسطش جا میزنی؟

-بستگی داره تهش چی باشه؟

-آخر این داستان بهتو بستگی داره، یا باید جرعت این کار رو داشته باشی یا تا آخر عمرت میگی "ای کاش انجامش داده بودم"

-اگه قراره جایی برم، با هم میریم یا همین جا تمومش کن.

-از اینجا به بعد دیگه راه برگشتی نیست...

